

## بی مهری

کشور: ایران



مهرزاد نظری

ضجه های دلخراش و جگرسوز مهری فضا را پر کرده بود. روسری از سرش افتاده و موهای خاکستری پریشانش آشفستگی درون را به تصویر می کشید. روی لب های گود فرو رفته و شقیقه پر چروکش آثار خراش چنگ دیده می شد، و صدایی زخمی که به زحمت شنیده می شد: «چرا رفتی، چرا من رو تنها گذاشتی، چرا من با خودت نبردی... کاش می مردم... من باید می مردم.»

- نگو مهری جان! مرگ حقه! خواهر برادرت زنده باشن، تنها چرا؟ مثل پروانه دورت می گردن، اینطور سر خودت نیار، نوه ها می پرستنت. صدای دلداری سرد و بی روح داماد و عروس خانواده اندکی از داغ درونش را کاهش نمی داد.

قطرات سرد باران که آرام بر گونه و صورت مهری فرود آمده و همراه اشک هایش به سمت گردنش جاری شده بود او را به خود آورد. اطرافش پر از صدای هم همه و پیچ پیچ نامفهوم بود. از روی صندلی پلاستیکی سورمه ای رنگ کمی خودش را جابجا کرد و با پر روسریش اشکهایش را پاک کرد. بی قراری که به اندام فریه اش افتاده بود برای هر کسی که در نزدیکیش بود قابل لمس بود.

صدای محکم در هم کوبیدن درب چوبی کهنه در ساختمان پیچید، لنگه آبی رنگ درب از جا کنده شد، لولایش شکست و با صدای مهیب و دلخراشی روی زمین افتاد و همراه خاک های پنهان درون فرش، صدای گریه و فغان به هوا بلند شد. سایه درشت هیكلی در آستان در ظاهر شد و کل فضای ساختمان را در تاریکی فرو برد. پروانه شتابان و با دستانی لرزان عصا را در میان انگشتان مهری که صورتش مثل گچ سفید و هتقهش بند نمی آمد گذاشت و به سرعت او را به اتاقش برد، روی صندلی راحتی نشاند، پنجره روبرویش را باز کرد، روسریش را در آورد و به دستش داد تا اشکهایش را پاک کند. «همین جا بمان، دم دست نباش!» قاب پنجره پر از دلهره رعد و برق و باران شد و لنگه پنجره شیشه شکسته شبیه آونگ به سمت داخل و بیرون به حرکت درآمد.

## بخش داستان

سردی بوسه بر لب مهری او را به خود آورد. «کجا بودی

دختر؟ دستت رو گهواره چیکار می‌کنه؟»

مهری با بی‌حوصلگی از روی رختخواب بلند شد و با دستش گردنش را خاراند. «هیچ نمی‌دونم چطور شد یاد دورانی افتادم که گهواره تو و عطا را تکان می‌دادم.»

- آره واقعاً خیلی زحمت من و عطا را کشیدی، تو مامان دوم ما هستی.

مهری همانطور که گردنش را می‌خاراند زیر لب آهسته گفت «آره، کیه که قدر بدونه» و لبخند تلخی گوشه لبانش نشست.

صدای نامفهوم عطا از اتاق پذیرایی می‌آمد... ده... صدایش از هیجان می‌لرزید... عالییه... خیلی خوبه...

مهری هر چه گوشش را تیز کرد نتوانست از مکالمه عطا چیزی متوجه بشود. پروانه که ساکت روی تخت نشسته بود آرام بلند شد. پشت رانش را خاراند و به سمت کمد رفت. کشاب‌ها را تند تند باز و بسته می‌کرد. صدای بهم ریختن لباس‌ها مهری را به خود آورد.

- چکار میکنی پری؟

- هیچی دارم خرت و پرت‌ها رو نگاه میکنم.

صدای بسته شدن کشاب آخر بلند شد. سکوت اتاق را فرا گرفت. تنها صدای باران و باد از شیشه شکسته پنجره رو به حیاط می‌آمد. مهری که لرزش گرفته بود دستانش را دور بدنش گرد کرد. «بهنتر نیست این شیشه را عوض کنیم؟ ممکنه جانوری از راه پنجره وارد اتاق بشه.»

- فکر نکنم نیازی بشه.

- مهری خودت جمع کن، مهمان‌ها دارن میرن مراسم داره تمام میشه. پاشو بریم دم در با مهمان‌ها خداحافظی کنیم. عطا این را گفت و به سمت در رفت. مهری عینک تیره رنگی را روی چشمهایش گذاشت و به سختی با کمک پروانه از روی صندلی بلند شد. دستش را دور کمر او حلقه زد و در همین حالت تا دم در رفت.

سکوتی مرگ بار خانه را دربرگرفته بود. باد خنک تندی در محوطه حیاط وزیدن گرفت، از میان صندلی‌ها گذشت، آنها را به هم ریخت و جز صدای زنگ موبایل عطا خانه از صدای هیاهو خالی شده بود.

مهری روی تخت دونفره قهوه‌ای چوبی راش قدیمی ولو شده بود، میلش به هیچ چیزی نمی‌کشید. دست تپل و گوشتیش را آرام روی قسمت خواب پتوی نرم و گلبافت سبز رنگ تخت کشید. دستش گوشه تخت به میله سرد گهواره خورد. برخورد دستش به گهواره صدای آن را درآورد.

- آروم دخترم آروم مهری جان! خواهر و برادرت تازه خوابشان برده، دیگه گهواره رو تکون نده، قربونشون برم دوقلوهای سالم و زیبایی هستند و تو رو دارند که همیشه مراقب و پشتشون هستی. آره مهری جان؟

برق خوشحالی از چشمان مهری دوید «چشم مامان، راستی کهنه عطا رو آوردم خودشو کثیف کرده، آفتابه و لگن هم زیر تخت گذاشتم، خیلی سنگین بود تا از حوض پرشون کردم و آوردمشون اینجا. دستم افتاد»

- دستت درد نکنه مامان جان، چند روز دیگه بابا اینجا کارساخت دستشویی و حمام را شروع میکنه و تو از این کار راحت میشی. عطا را بعداً عوضش می‌کنم. حالا بیا تو بغلم دراز بکش عزیز جان مادر تا بوسه کنم.

ناله‌ای گوش خراش چرتش پاره شد و راه را برای عبور پروانه باز کرد. از در که خارج شد آن را به صورت نیمه بسته گذاشت تا دیگر صدای ناله اش بلند نشود.

- خبر خوبی برات دارم، اوکی شد. عطا صدایش می‌لرزید. صدای حرف زدن آهسته عطا شبیه نفس کشیدن بود و انگار در گوش پروانه چیزی می‌گفت چند لحظه سکوت فضای خانه را در بر گرفت سکوتی که پس از شنیدن یک واقعه مهم یا پیش از گفتن یک خبر پراهمیت اتفاق می‌افتد.

- خیلی خوبه اما... تنها نگرانیم قولی بود که دادیم... نباید روش بمونیم؟ یادت هست که؟

-آره، اما این فرصت ممکنه دیگه تکرار نشه... یه کاریش می‌کنیم، از چند روز قبل هماهنگی هایی کردم.

صدای نامفهوم عطا و پروانه از پشت در درست شنیده نمی‌شد. مهري هرچه تلاش کرد که بشنود در آن سوی در چه گفتگویی بین این دو برقرار است موفق نشد. در آن لحظه انگار دیوار و در شبیه یک سد بتونی شده بودند.

باد از میان پنجره شکسته اتاق به داخل پیچید و در را که تمایلی به بسته شدن نداشت با ناله دلخراشی بست. روسری را از روی ران مهري بلند کرد و به سمت درب اتاق انداخت. مهري بلند شد، دستش را روی لبه چوبی تخت گذاشت و در حالی که دستش روی لبه آن بود و از آن جدا نمی‌شد از گوشه تخت به سمت در رفت. نوک انگشت شستش محکم به پایه تخت گیر کرد، «...آخ...» درد تمام وجودش را فرا گرفت، ایستاد، کمی با کف پای دیگر انگشت شست خود را مالش داد تا درد کمتر شود. روی زمین نشست و دستش را به سمت

مهري که از حرف پروانه تعجب کرده خواست جوابی بدهد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، پروانه با پوست لطیف کف دستش دهان مهري را بست.

- الان اولویت های مهمتری داریم دختر!

مهري دستش را روی ساعد پروانه گذاشت و آن را از روی دهانش کنار زد و پایین برد.

- مثلاً چی؟

پروانه لباس آبی رنگی که آستین های توری شکل داشت را به همراه یک روسری روی پای مهري گذاشت و با عشوه گری خاصی صدایش را نازک کرد.

- مثلاً عوض کردن لباس سیاه تو. از بس خودت را زدی تمام دکمه های یقه اش کنده شده.

مهري دست روی لباس کشید. یک لحظه دستش از حرکت ایستاد. با کنجکاوی دستش را جلوتر برد و روسری را لمس کرد. نفسش بند آمد... لباس مادر بود.

پروانه در حالی که یک جعبه مکعب مستطیل را روی پای مهري می گذاشت ادامه داد: نوه ها خیلی عمه و خاله شان را دوست دارند برایش روسری و دمپایی رو فرشی گرفتند تا پای عزیزشان راحت باشه.

شنیدن این حرف ها از دهان پروانه لبخند رضایتی رو لبان مهري نشانده.

پروانه بیا کارت دارم. صدای عطا بود که از پذیرایی می آمد. - تا تو این پوشی برم ببینم خان دادش چکارم داره.

پروانه از روی تخت بلند شد درب اتاق را باز کرد. در با

## بخش داستان

- امضاکن. نگران نباش مهری جان! ما خواهر برادریم  
امضاکن خیالت جمع باشه این یک روال قانونی برای انحصار  
وراثت هست، باید دارایی‌ها تعیین وضعیت بشن تا یک سال.  
بهتره الان اقدام کنیم که یه وقت یادمون نره و دچار مشکل  
نشیم. ما همیشه پشت هم هستیم و تو هم پشت ما.

خودکار و پوشه از دست مهری افتاد و برگه‌ها کف اتاق  
پخش شدند. پروانه با یک خداحافظی موبایل را قطع کرد  
به سمت مهری آمد، خم شد و با گفتن «تو خم نشو برات  
خوب نیست» شروع به جمع کردن برگه‌ها کرد. لحظاتی بعد  
صدای بلند بسته شدن درب صندوق آهن و چرخیدن دسته  
آن به گوش رسید.

- کی بود زنگ زد پروانه؟

پروانه که بی حوصلگی در صدایش موج میزد بعد از مکتی  
طولانی گفت: بچه‌های پرتوقع و کم طاقت! همش دردرسرن.  
پروانه این را گفت و آمد روی تخت کنار مهری نشست. تخت  
زیر بار وزن دو نفر کمرش خم و ناله اش درآمده بود. دستش  
را روی صورت مهری گذاشت و لپ او را کشید. «درسته  
بچه‌ها دردرسرهایی هم دارند اما به هر حال شیرینی‌هایی هم  
دارن مهری جان، کاش ازدواج کرده بودی، بچه دار می‌شدی  
یا می‌رفتی مدرسه درس رو ادامه می‌دادی!»

مهری در ذهنش سوال را مزه مزه می‌کرد: «مگه بزرگ کردن  
شما گذاشت من این کار را بکنم. مثل یک کلفت شما را بزرگ  
کردم، هر خواستگاری که آمد مادر ردش کرد، وقتی از طرف  
آموزش و پرورش آمدند مادر اجازه درس خواندن نداد، وقتی  
حتی اداره فنی و حرفه‌ای آمد که به من قالی بافی یاد بدهند  
باز هم مادر نگذاشت. اون می‌خواست مثل یک نوکر و همدم  
همیشه کنارش باشم از تنهایی می‌ترسید به خاطر همین کاری

جلو، کمی چپ و سپس راست روی قالی کشید تا دستش به  
لبه روسری رسید و آن را بلند کرد.

- پس مبارکه؟

- آره یه جورایی آره.

صدای باد شدیدتر شده بود و از پنجره به در فشار می‌آورد.  
مهری که دیگر چیزی نمی‌شنید با خودش گفت احتمالاً تاریخ  
عقد دختر عطا را تعیین کردند نگذاشتند چله تمام بشه. درب  
اتاق با ناله تکراری باز شد پروانه شبیه جن بدون سر و صدا  
وارد اتاق شد.

- عطا چی کارت داشت؟

- هیچی! راستی اون کاغذ که امضا کردیم توی صندوق  
آهن هستشون؟

- همون که استاد جعفر از دفترخانه آورد؟ آره هست مگه  
قراره نباشن؟

مهری آهسته آهسته در حالی که دستش را به دیوار گرفته  
بود به سمت صندوق آهن رفت. به صندوق که رسید دستش  
را روی در و دسته سرد صندوق گذاشت.

صدای زنگ موبایل بلند شد. «جان مامان سلام... نه فعلاً  
هستم کمی کار داریم شما از بیرون ناهار سفارش بدید.»

مهری دسته صندوق آهن زنگ زده طوسی را چرخاند و یک  
پوشه پلاستیکی دکمه‌دار پر از کاغذ را بیرون آورد. دستش به  
سمت دکمه رفت و با فشار کمی آن را باز کرد با نگرانی دستش  
را درون آن که پر از کاغذ و یک خودکار بود برد. خودکار را  
میان انگشتانش گرفت.

کرد که من وابسته بهش بمونم. خدا بگم چیکارت کنه مامان!

-البته یادمه مامان نمی گذاشت تو بیرون بری.

مهری سرش را بلند کرد و رو به پروانه به نشانه افسوس آن

را به چپ و راست تکان داد. آهی کشید.

-البته خسرو رو هم عطا چون دانشجو بودید تهران نگذاشت

جلو بیاد. بهانه ش سن بالای خسرو بود اما بیشتر نمیخواست

مامان تنها بمونه.

بعد زیر لب زمزمه کرد فکر همه بودید الا من.

عطا در حال صحبت با تلفن وارد اتاق شد، کنار مهری

نشست و با گفتن الان تماس می گیرم گوشی را قطع کرد.

- پروانه کاغذها را دیدی؟- آره

- بده یه نگاهی بهشون بندازم.

مهری که ساکت نشسته بود دستش را روی سر عطا کشید و

به سمت صورتش جلو برد تا به سبیل پریشانش رسید. با خودش

گفت دیگه دوره این چیزها گذشته. و یاد شعار آن روزها افتاد:

هر کس به اندازه توانش، هر کس به میزان نیازش.

عطا همینطور که کاغذها رو نگاه می کرد نگاهی به بالای

سقف انداخت.

- چقدر اینجا تاریکه لامپ هاش دیگه نور ندارند.

- خوب عوضش کنید اتاق بدون نور شگون نداره.

- فکر نمی کنم نیازی باشه.

مهری که از شنیدن این حرف تعجب کرده بود گفت:

نمی دونم چرا امروز هر چیزی میگم می گید نیازی نیست.

به پروانه میگم شیشه رو عوض کن میگه نیازی نیست حالا

تو هم میگی نیازی به تعویض لامپ نداریم. عطا که انگار

حرف مهری را نشنیده باشد دستی به سر او کشید و از اتاق

بیرون رفت.

صدای موبایل عطا دوباره بلند شد. «سلام... مشکلی

نیست... چک کردم... آره...»

- پروانه بیا کارت دارم.

صدای تحکم آمیز عطا بود که پروانه را به سمت خود

می خواند. پروانه که از صدا کردن های عطا کلافه شده بود

با گفتن «اوف چقدر آدم رو صدا می زنه» از کنار مهری بلند

شد و به پذیرایی رفت.

- چی شده عطا؟

- مثل اینکه مشکلی... خطری...

بعد از گفتن این حرف سکوت تمام خانه را در بر گرفت

و دیگر صدایی از پذیرایی بلند نمی شد. جز زوزه باد که از

میان شیشه شکسته پنجره به داخل می آمد و درب اتاق را به

حرکت درمی آورد صدایی شنیده نمی شد. مهری که بجز دو

سه کلمه نامفهوم نتوانست بفهمد عطا چه میگوید جلورفت

و پشت در اتاق ایستاد.

- پس بهتره زودتر بهش بگیم.

- نه لازم نیست خودم کارها رو هماهنگ کردم از قبل.

- همیشه که، باید بدونه. ممکنه اصلاً شوک شدید بهش

وارد بشه!

- همون که گفتم.

مهری که از فشار باد روسری اش شبیه بالن باد کرده شده بود سطل پر از شیشه خورده را بلند کرد و با دست دیگرش گوشه دیوار را گرفت، آرام آرام بدون آنکه دستش از دیوار جدا شود به سمت جلورفت. به دستشویی که رسید سطل را کنار پایه آن روی زمین گذاشت.

- چی شده حواست کجاست؟ پروانه بود که گله مندانه سوالتش را تکرار کرد.

- چیزی نشده باقیمانده شیشه پنجره افتاد. «اگر چیزی که شکسته تعویض نشه، تعمیر نشه از جا در میاد، از بین میره. «این را گفت و شیر آب را باز کرد و دستهایش را که پر از خورده شیشه های گزنده شده بود شست.

مهری همانطور که پشت به پروانه بود ادامه داد «تو و عطا چی داشتید به هم می گفتید؟ جواب آزمایش من اومده؟ دکتر خبر بدی داده؟ اگر مشکل هست بهم بگید و مخفی نکنید.»

پروانه ساکت مانده و چیزی نمی گفت.

- حرف بزنی دکتر چیزی گفته؟

- نه مهری جان. تنت سالم باشه چه حرفهایی می زنی اصلاً بحث این حرفا نیست، فقط....

پروانه حرفش را ادامه نداد و ساکت ماند.

- فقط چی؟ چرا درست و کامل حرف نمی زنی؟

- فقط مشتری اومده برای خونه. قرار هست امروز خونه رو بفروشند. موقعیت خوبی است که شاید دیگه تکرار نشه. مهری از درآوردن خرده شیشه ها در انگشتانش دست کشید، برگشت به سمت پروانه.

پروانه ساکت شد و دیگر حرفی نزد. عطا همیشه وقتی تصمیمی می گرفت نمی گذاشت کسی حرف روی حرفش بزند و با گفتن تمامش کن یا همینی که گفتم طرف مقابل را ناچار به پذیرش یا سکوت می کرد.

مهری که مکالمه را ناقص شنیده بود و سکوت بعد از آن را لمس می کرد کمی ترسید. «منظور عطا از مشکل و خطرناک چه بود؟ نکنه کسی چیزی شده و از من مخفی می کنند. نکنه آزمایشی که دادم، جوابش خوب نبوده و می ترسن بهم بگن. می دونستم یک چیزیم هست، بلایا دارن یکجا سرم میان. حالا توی این سن و سال چه کنم با این مصیبت های آوار شده روی سرم. طاقت مصیبت دیگه ای را ندارم.»

ترس از بیماری لاعلاج و افتادن در بستر مهری را دیوانه کرده بود و از فرط ترس و هراس بدنش به رعشه افتاده و با خودش هذیان می گفت.

صدای برخورد لنگه ی پنجره به گوشه دیوار مهری را به خود آورد. باقیمانده شیشه پنجره روی زمین افتاد و صدای خورد شدن آن سکوت سنگین خانه را در هم شکست. از روی تخت بلند شد و در حالی که هنوز اثر هراس لحظات قبل به صورت لرزش های مقطعی بر پیکرش هویدا بود کنار پنجره رفت، روی زمین نشست تا تکه های شیشه را از روی زمین برداشته و به سطل زباله ی آبی رنگ که زیر پنجره قرار داشت بریزد. همیشه از شیشه های خرد شده و اشیا تیز می ترسید. آرام دستش را روی لبه تکه های خرد شده شیشه کشید و آنها را درون سطل زباله می انداخت. دستهایش پر از خرد شیشه هایی شد که دیگر اذیتش نمی کردند.

- چی شده مهری چیزی شکستی؟

می خورید.»

مهری تمام آنچه را که دوست نداشت و از آن می ترسید یکجا بر سر خود آوار شده می دید. نه بیداری و نه خواب و نه کابوسی که در آن گرفتار شده بود را نمی توانست هضم کند. در خوابی فرورفته بود که هر لحظه منتظر بود و تلاش می کرد تا از کابوس آن بیدار شود.

- مادر مگه نخوابیدی چرا آمدی اتاق من!؟

- مامان کابوس بدی دیدم خواب دیدم تک و تنها در داخل یک ماشین در جاده بیابانی سنگلاخی هستم و از اطراف صدای زوزه گرگ می آمد. هر چه داد زدم کجا منو می برید. کسی جواب نمی داد، ماشین راننده نداشت. بالاخره ماشین به یک سنگ بزرگ خورد و من به بیرون پرت شدم. هیچکس نبود، قبرستون بود، من بودم و صدای زوزه گرگ... تو نبودی! مادر دستش را روی صورت و بدن پر از وحشت و ترس و خیس او کشید و با خود زمزمه کرد خدا کنه تو قبل از من بری مهری! دست خیزی روی صورتش کشیده شد. «خوابت برد مهری؟» پروانه بود که بی صدا کنار او نشسته بود. «شیر آب را باز گذاشته بودی؟ حواست کجاست دختر!»

پروانه خودش را به بدن مهری چسباند، دستانش را جلو برد، دستش را گرفت و انگشتانش را میان انگشتان او گذاشت. دستانش خیس و لرزان بود.

- چه شده مهری جان چرا می لرزی؟

اشکهای مهری سرازیر شد... «واقعا پرسیدن داره پروانه؟» پروانه دستش را جلو برد تا اشکهای او را پاک کند. مهری با دستش مانع دست پروانه شد و با دلخوری او را از خود راند.

- خونه رو بفروشیم؟ قرار ما این بود خونه رو بعد یک سال بفروشیم! شما توی این سن می خواهید من را در به در کنید؟ شرایط من رو نمی بینید؟ می دونید که من با این خونه اخت شدم و هر جا برم زمین گیر میشم؟ چرا این کارا با من می کنید؟ پروانه ساکت مانده بود و چیزی نمی گفت فقط صدای کلیدهای موبایلش شنیده می شد انگار داشت چیزی می نوشت.

- چی شده پروانه؟

عطا بود که در را باز کرد. مهری که از صورت درهمش دلخوری می بارید عطا را مخاطب قرار داد: «پروانه میگه قراره امروز خونه رو بفروشی. مگه وقتی امضا کردیم قرار ما این نبود که فروش خونه بمونه برای یک سال بعد؟» کسی جواب مهری را نداد. عطا جلو آمد دست مهری را گرفت روی تخت نشاند و خودش کنار او نشست.

- بین مهری جان شرایط عوض شده، مشتری دست به نقدی برای خونه او مده که رقم ۱۰ میلیارد پیشنهاد داده. تا حالا بالاترین رقم برای خونه ۷ میلیارد بود. خودت می دونی که ما چقدر مشکلاتمان زیاد شده و دیگه نمی تونیم صبر کنیم وگرنه کسی در مورد فروش خونه جرات نداشت به من پیشنهاد بده! مهری که سراپا گوش بود و ساکت با خودش گفت «آره تو راست میگی زن ذلیل بدبخت.»

عطا حرفش را که زد بدون آنکه منتظر پاسخ مهری بماند بلند شد و قصد ترک اتاق را کرد. به در اتاق که رسید رو به مهری کرد و ادامه داد: مهری جان ما برادر و خواهریم گوشت هم را بخوریم استخوان هم را دور نمی اندازیم. مهری آرام گفت «شما گوشت و استخوان را با هم

## بخش داستان

فریادرسی نداشته صبح تموم کرده. آدم خوبه یک همدمی داشته باشه کنارش. خدا را شکر که تو هستی مهری جان.

مهری که لبخند رضایتی گوشه لبش نشست بود گفت «خدا را شکر که ما هم رو داریم وگرنه خدا می‌دونست چه بلایی سر ما می‌آمد.»

- حالا پاشو دستگیره درب را ببند و قفلش کن تا کسی نتونه بیاد توی اتاق.

صدای زنگ خانه بلند شد.

- پروانه پاشو آیفون بزنی استاد جعفر پشت در هست.

- آیفون خرابه.

ولش کن خودم میرم در رو باز می‌کنم.

عطا درب رو به حیاط را باز کرد. باد سردی همراه با تعدادی برگ درخت وارد پذیرایی شد. به سرعت درب را بست، از پله های ایوان پایین و به حیاط رفت. چند لحظه بعد صدای سلام و احوال‌پرسی گرمش با استاد جعفر به گوش می‌رسید.

- بفرمایید برویم داخل.

- نه ممنونم. همینجا توی حیاط خوبه. مزاحم نمیشم.

مهری که صدای خوش و بش را شنید از جا بلند شد تا به پذیرایی برود. پروانه به کمکش آمد، با یک دست، دستش را گرفت و با دست دیگرش عصایش را آورد. مهری را وسط پستی نشانده و عصا را کنارش گذاشت. مهری گره روسریش را سفت کرد و بی صدا پششش را به پستی زمخت تکیه داد. طوفانی در درونش به پا شده بود. و آنچه تا کنون انجام داده بود را مرور می‌کرد. با خودش گفت: «من وکالت برای یک

پروانه بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

- عطا مهری خیلی ناراحته، تمام بدنش داره می‌لرزه. اتفاق بدی براش نیفته بیفته رو دستمون.

عطا با لحن صدایی که بی‌خیالی از آن می‌بارید گفت: ترس چیزیش همیشه. سفت‌تر از این حرفاست! به هر حال گاهی برای حل مشکلات اعضای خانواده یکی باید از خود گذشتگی و ایثار کنه دیگه شبیه حزب.

مهری ساکت و تنها روی تخت اتاق مانده بود. خودش هم با خودش قهر کرده بود هرآسی که بر ذهن و بدنش افتاده بود طپش قلبش را بالا برده بود گویی می‌خواست سینه اش را از جا در بیاورد. گذشته‌ها مثل واگن‌های قطار در حرکت از ذهنش عبور می‌کردند و هرکدام رد دردناکی از خود به جا می‌گذاشتند. زخم‌هایی که تازه سرباز کرده بود، سوزش آن احساس میشد و داشت خونریزی میکرد. مهری خودش را ملامت و سرزنش می‌کرد. «چرا من باید جوانی و عمرم را پای این نمک‌شناس‌ها بگذارم؟ چرا نگذاشتند ازدواج کنم؟ چرا نگذاشتن درس بخوانم و کار کنم؟ چرا دلم سوخت اعتماد کردم و امضا کردم؟ لعنت به این دل که برای دیگران سوخت و خودش را خاکستر کرد. چرا مادر نگذاشت درس بخوانم می‌خواست من را پیش خودش نگه دارد تا تنها نباشد.»

- دختر چرا توی اتاق نمی‌خوابی خرس گنده‌ای شدی دیگه؟

- بده میام پیشت و نمی‌گذارم تنها بخوابی؟

- دستت درد نکنه مهری جان که اینقدر به فکر مادری. حتما شنیدی که شب قبل خون زنه همسایه که زن تنها و ناتوانیه و سوی چشمش رفته را دزد زده اینم از ترس سخته کرده و چون

ما نباشیم یک لیوان آب هم نمیتوانی برای خودت برداری.

فراموش کردی کوری؟»

مهبری که از این وقاحت عطا بشدت عصبانی شده بود دو دستش را دو طرف پنجره گذاشت و پروانه را که با تمام توان سعی می کرد جلوی دهان او را بگیرد به عقب هل داد: «بله من کورم. یادت رفته به خاطر عمل تو من را که آبله مرغان گرفته بودم نبردن دکتر. پول را خرج عمل تو کردند و تا به من برسند و ببرنم دکتر کور شدم.»

مهبری که از ظلمی که به او رفته و آینده تاریک در پیش رو پر از خشم، ترس و کابوس شده بود دستانش را به آسمان برد و فریاد سرداد: «نمیبینی این ها با من چه می کنند؟ دلمان خوش بود که مرد داریم.» بعد سرش را پایین پنجره آورد: «تو از مردی جز سبیل هیچی نداری بدبخت تو.»

عطا که از این حرف شدیداً عصبانی شده بود خود را از دست های استاد جعفر که مثل هشت پایی او را گرفته بود رها کرد و به سرعت از پله های حیاط بالا رفت. پروانه به سرعت از داخل چفت در اتاق را انداخت و از در دور شد. عطا با دست های سنگینش مثل پتک به در می کوبید و مدام داد می زد «بازش کن تا نشونش بدم مرد این خونه کیه و کی تصمیم می گیره.» وقتی دید صدایی از داخل اتاق نمی آید دو قدم عقب رفت و با لگد به در کوبید.

صدای رعد و برق از پشت پنجره به گوش می رسید. باد قطرات باران را از میان شیشه شکسته به صورت مهبری فرود می آورد و آن را همراه با اشک های روانش بر مشت های گره کرده ای که به آرامی روی دسته صندلی در حال کوبیده شدن بود فرو می ریخت. با بی میلی بلند شد تا لنگه پنجره را که با حرکت باد صدای آزار دهنده ای ایجاد کرده بود ببندد.

سال دادم. پس بدون امضای من نمی تونن خونه رو بفروشن.»

پروانه که از لحظه آمدن به پذیرایی هیچ حرفی با مهبری نمیزد و صدای نفسش هم به گوش نمیرسید از کنار مهبری بلند شد، به سمت پنجره رو به حیاط رفت، بازش کرد و روبروی آن ایستاد، باد و نم باران که از میان پنجره و پروانه می گذشت بوی خوب ادکلن فرانسوی را به مشام می رساند.

مهبری حرصش گرفته و زیر لب غرولوند می کرد «پولداری نشده و لخرج شدی پروانه، خجالت نمی کشه انگار نه انگار مامان تازه مرده.»

زوزه باد لنگه قدیمی پنجره را به رقص واداشته و ناله لولای زنگ زده ی روغن نخورده دل آدم را غش می برد.

صدای عطا از حیاط به گوش میرسید. «این کاغذها رو ببینید استاد. اینجایش رو ملاحظه بفرمایید. وکالت تام هست. هیچ مشکلی ندارد. همه من را وکیل کردند و از نظر قانونی مشکلی نداره و خطری ایجاد نمیکنند.»

-بله آقا عطا هیچ مشکلی نداره.

مهبری که دلخوشی و تنها ابزار قدرتش را مثل حبابی ترکیده دید دستش را روی قالی کشاند تا عصا را پیدا کند، از جایش بلند شد، عصا را در دستش محکم گرفت و پشت پنجره رفت . پروانه را به زور کنار زد. «محال است من بگذارم خانه را بفروشید این را در گوشت فرو کن عطا.»

عطا سرش را بالا کرد و با بردن گوشه لبش به عقب لبخندی تمسخر آمیز زد: «تو قبلا به من وکالت تام دادی و تمام.»

بعد برای آنکه بیشتر بتواند اقتدارش را نشان دهد با صدای بلندتری ادامه داد «تو انگار نمی دانی چه وضعیتی داری؟»

همانطور که آرام آرام پیش می رفت زیر لب با خودش زمزمه می کرد «اصلاً پیش عطای نمک شناس نمی روم، می روم خانه پروانه.»

صدای عطا که از زیر پنجره می آمد مهری را به خود آورد.

- استاد وقت چندانی نداریم. من و پروانه امشب بلیط داریم برای اصفهان، باید دو واحد آپارتمان را که صاحب آن می خواهد به آمریکا برود معامله کنیم. مهری را هم باید آماده کنیم ببریم خانه سالمندان. شوهر پروانه موافق ننگه داری مهری نیست، بچه های من هم همینطور.

- این جا که خانه سالمندان نداریم.

- نه باید ببریم اهواز. کادر خوبی داره. بهش خوب می رسن.

شنیدن این حرف ها مثل پتکی بر وجود مهری فرود می آمد، دیگر توان شنیدن نداشت، تمام کابوس ها و ترسها جلوی دیدگانش رژه رفتند... «نه نمیگذارم اینجا را بفروشدند... من از اینجا نمیرم... مادر... مادر...»

باران شدت گرفته بود و از لبه یقه کت به پشت گردن عطا میریخت، دستش را پشت یقه اش برد تا قطرات باران را خشک کند، دستش را که بیرون آورد قرمز قرمز بود اما هیچ احساس سوزش یا دردی در گردنش نمی کرد. وحشت زده و ناخودآگاه سرش را به سمت پنجره ی بالا برد. قطرات خون از انگشتان لرزان دستی که از پنجره بیرون افتاده بود بر چشمانش فرود آمد.